

خاله پیرزن

○ عزت‌اله الوندی

خروسی بود پر
 طلایی؛ بالش سرخ و
 حنایی. یک تاج سرخ
 داشت و یک نوک سیاه.
 خوشگل و ناز و دلبر بود.
 اما یک دُم ناجور داشت. چرا؟
 چون از این جا تا نمی‌دانم کجا بود.
 تا حالا نهصد و بیست تا عروسی را نصفه کاره ول کرده
 بود. چرا؟ چون تا برسد به عروس، بیست بار دمش دور
 درخت‌ها پیچیده بود، چهل بار تو رودخانه خیس و کثیف
 شده بود و شصت بار هم خورده بود به سنگ‌های کوه.
 خلاصه، حسابی خاکی و کثیف شده بود. داماد کثیف هم
 که به درد عروسی نمی‌خورد.
 یک روز به خودش گفت: «می‌ترسم آخرش آرزو به دل
 بمیرم. باید یه کاری کنم. پس به اولین کسی که رسیدم

ازش خواستگاری می‌کنم.»

رفت و رفت تا رسید پای کوه. خانم جوجه تیغی نشسته بود. به او گفت: «خانم جوجه تیغی! زن من می‌شی؟» جوجه تیغی، اولش یک کم خندید. بعد عصبانی شد و با چوب افتاد دنبال خروس دم‌دراز. اما پایش به دم خروس گیر کرد و افتاد و قل خورد و قل خورد و قل خورد. خروس نفس نفس زنان، رفت و رسید به یک گل قاصدک. خروس تا آمد به او بگوید زن من می‌شوی، گل قاصدک را فوت کرد و قاصدک خانم رفت به آسمان. خروس رفت و رسید به یک خاله پیرزن. خاله پیرزن درست مثل خودش بود؛ یک چارقد داشت بلند و رنگارنگ، گوشه‌ی پایینی چارقدش از این جاتانمی‌دانم کجا بود. تا خواست بگوید زن من می‌شوی، یاد جوجه تیغی افتاد و

حرفش را عوض کرد و گفت:

«زن منو ندیدی؟»

خاله پیرزن گفت: «تو مگه زن نداری با

این دُم درازت؟»

خروسه سرش را پایین انداخت. خاله پیرزن گفت: «غصه نخور خودم یه دونه عروس برات پیدا می‌کنم. ولی باید قول بدی صبح زود برا نماز منو بیدار کنی. چون تازگیا صُبا خواب می‌مونم.» خروس دم‌دراز گفت: «قول می‌دم. اما دمم...» خاله پیرزن گفت: «دُمَت رو هم برات می‌بافم و کاکل می‌کنم روی سرت.» خروس دم‌دراز خوش حال شد. خاله پیرزن هم شروع کرد به بافتن. حالا نباف کی بیاف. وقتی کارش تمام شد، دم خروس را همچنین و همچون روی سرش کاکل کرد. بعد رفتند خواستگاری مرغ همسایه. مرغ همسایه هم نه گذاشت و نه برداشت، بله را گفت و قصه‌ی ما به خوبی و خوشی تمام شد.